

پله‌های بخشندگی

افسانه‌ای از خوزستان

به دعا برداشت. مدتی بعد خسته از جایش بلند شد و هنوز چند قدمی راه نرفته بود که دید عصایش در زمین فرو می‌رود. زمین به یکباره جلوی پایش دهان باز کرد و راه‌پله‌ای که به اعماق زمین راه داشت پیدا شد. میرحمید پله‌ها را پایین رفت و در اتاقکی که پایین پله‌ها بود، هفت خمره دید. در خمره‌ها را گل گرفته بودند.

میرحمید در خمره‌ها را باز کرد و دید پر از سکه‌های طلا هستند. خدا را شکر گفت و فکر کرد یک خمره برای او کافی است. خمره را با خود از اتاق بیرون آورد و دوباره راه پله‌ها را بست. میرحمید با آن خمره توانست دوباره گله‌های بزرگ و خیمه‌هایی با ستون طلا برای خود مهیا کند.

تاجر فرش فروش و ندیمش آن جمعه منتظر میرحمید بودند و او را ندیدند. ندیم به تاجر گفت: «ارباب، دیگر از فکر آن مرد بیرون بیایید. به ما ربطی ندارد که او شترش را قربانی کرد.» اما تاجر ناراحت بود. فکر می‌کرد زندگی میرحمید به خاطر او نابود شده است.

مدتی بعد، تاجر با کاروان جدیدی راهی سفر شد و در راه، به جایگاه خیمه میرحمید رسید. وقتی وارد خیمه شد، تعجب کرد. باورش نمی‌شد این خیمه همان خیمه قبلی باشد. خیمه با عود خوشبویی معطر شده و ستونش زراندود بود. پشت خیمه گله‌های گاومیش و شتر را دید. از مردی که آنجا در حال پخت غذا بود پرسید: «گله‌ها برای چه کسی است؟»

مرد جواب داد: از آن میرحمید است.

تاجر و ندیم حیرت کرده بودند. میرحمید به دیدار آن‌ها آمد و دستور داد شتری را برای آن‌ها سر ببرند. تاجر به میرحمید گفت: «چرا آن جمعه‌ای که قرار بود بیایی و در ازای شتر قربانی‌ات شتر بگیری، نیامدی؟»

میرحمید خندید و همه ماجرا، از دعا و اتاق را تعریف کرد. تاجر خوش‌حال شد که میرحمید به نان و نوایی رسیده است. با او وداع کرد و خواست به ادامه سفر برود.

هنوز یک منزلگاه هم پیش نرفته بودند که ندیم گفت: «تاجر،

میرحمید تاجر ثروتمندی بود که مقدار زیادی طلا و گله‌های بزرگ شتر و اسب داشت. او بسیار بخشنده بود، به طوری که برای هر مهمان شتری قربانی می‌کرد و هر نیازمندی که به در خانه‌اش می‌آمد، به او طلا می‌داد.

چیزی نگذشت که میرحمید با این بخشندگی‌ها فقیر شد. دیگر تنها دارایی او یک شتر بود که با آن بار می‌برد و شیرش را می‌دوشید و خرج خانواده می‌کرد.

یک روز تاجری ثروتمند که مورد حمله حرامیان قرار گرفته و از کاروانش چیزی باقی نمانده بود، با ندیمش، از کنار خیمه میرحمید عبور می‌کرد. تاجر گرسنه بود و ندیم پیشنهاد داد مهمان خیمه میرحمید شوند.

میرحمید مهمانان را به گرمی پذیرفت و رفت تا آخرین شترش را هم قربانی کند. زن و فرزندان و همسایه‌ها دور میرحمید جمع شدند تا مانع او شوند، اما فایده‌ای نداشت. میرحمید شتر را قربانی کرد و آخرین دارایی‌اش را جلوی تاجر گذاشت.

زن میرحمید پشت خیمه گریه می‌کرد و برای تاجر و ندیمش غذا می‌پخت. تاجر متوجه ماجرا شد و از بخشندگی میرحمید تعجب کرد. او خودش را معرفی نکرد که در شهرشان تاجر ثروتمندی است.

فقط به میرحمید گفت: «دو جمعه دیگر به شهر بیا. موقع نماز جمعه، سراغ تاجر فرش‌فروش را بگیر. او در ازای شتری که قربانی کردی، شتری به تو خواهد داد.»

تاجر و ندیم به شهر برگشتند.

جمعه موعود که رسید، میرحمید به اصرار خانواده‌اش راهی شهر شد. در صف نماز، سراغ تاجر فرش‌فروش را گرفت. به میرحمید گفتند: «تاجر دست به دعا برداشته است تا خدا به او نعمت‌های فراوان دهد.» میرحمید گفت: «این دعایی که تاجر می‌کند، من هم بلام بکنم. پس چرا شتر را از او بخواهم. من هم می‌روم و شتر را از خدا می‌خواهم.»

میرحمید از شهر خارج شد و روی تپه‌ای شنی نشست. دست

او مرد فقیری بود و حالا دارایی‌اش از تو بیشتر است. ما به خاطر حملهٔ حرامیان چه ثروتی که از دست ندادیم. حالا چرا نرویم و بقیهٔ سکه‌ها را برنذاریم؟ به ترتیب، دزدی‌ای که از ما شده جبران می‌شود.»

تاجر گفت: «ما جای سکه‌ها را نمی‌دانیم؟ چطوری جایش را از زیر زبان میرحمید بیرون بکشیم؟»

ندیم نقشه‌ای کشید. به بهانهٔ بیماری یکی از همراهان، به خیمهٔ میرحمید برگشتند و شب آنجا اتراق کردند.

نقشهٔ ندیم این‌گونه بود: صبح که تاجر از خواب برمی‌خاست،

باید ادعا می‌کرد الماس بزرگی را که قصد داشته است به پادشاه هند بدهد، از او دزدیده‌اند. و دزد کسی بوده است که توانسته وارد خیمهٔ میرحمید شود. پس از قبيلةٔ اوست. ندیم گفت: «قیمت الماس را چنان بگو که میرحمید نتواند از اموالش پول آن را حساب کند و مجبور شود به سراغ باقی خمره‌ها برود.»

صبح، تاجر، میرحمید را صدا کرد و گفت: «الماسی داشته‌ام به بزرگی یک تخم‌مرغ که دیشب از من ربوده شده است. آن را در میان قبیله‌ات بیاب وگرنه تاوان آن را به من بپرداز!»

میرحمید به تکاپو افتاد و همه جا را گشت،

اما الماسی در کار نبود تا پیدا شود.

همهٔ اموالش را پیشکش تاجر کرد

ولی او گفت به اندازهٔ الماس

نیست. میرحمید گفت: «در

ازای بقیهٔ پول برایت کار

می‌کنم.»

ندیم گفت: «برو و خمرهٔ

دیگری از آن زیرزمین

بیاور. با پول آن دزدی

الماس را جبران کن.»

میرحمید گفت: «آن

خمره در ازای بخشش

بود. در ازای کم‌کاری

برای مهمان خمره‌ای

بر نمی‌دارم. نوکری تاجر

را می‌کنم.»

تاجر با حرف میرحمید

به خودش آمد که چرا

جواب مهربانی‌های

این‌مرد را این‌گونه

می‌دهد. ندیم را کتک

زد و از خیمهٔ میرحمید

و کاروانش بیرون

انداخت. بعد شرح نقشهٔ

ندیم را برای میرحمید

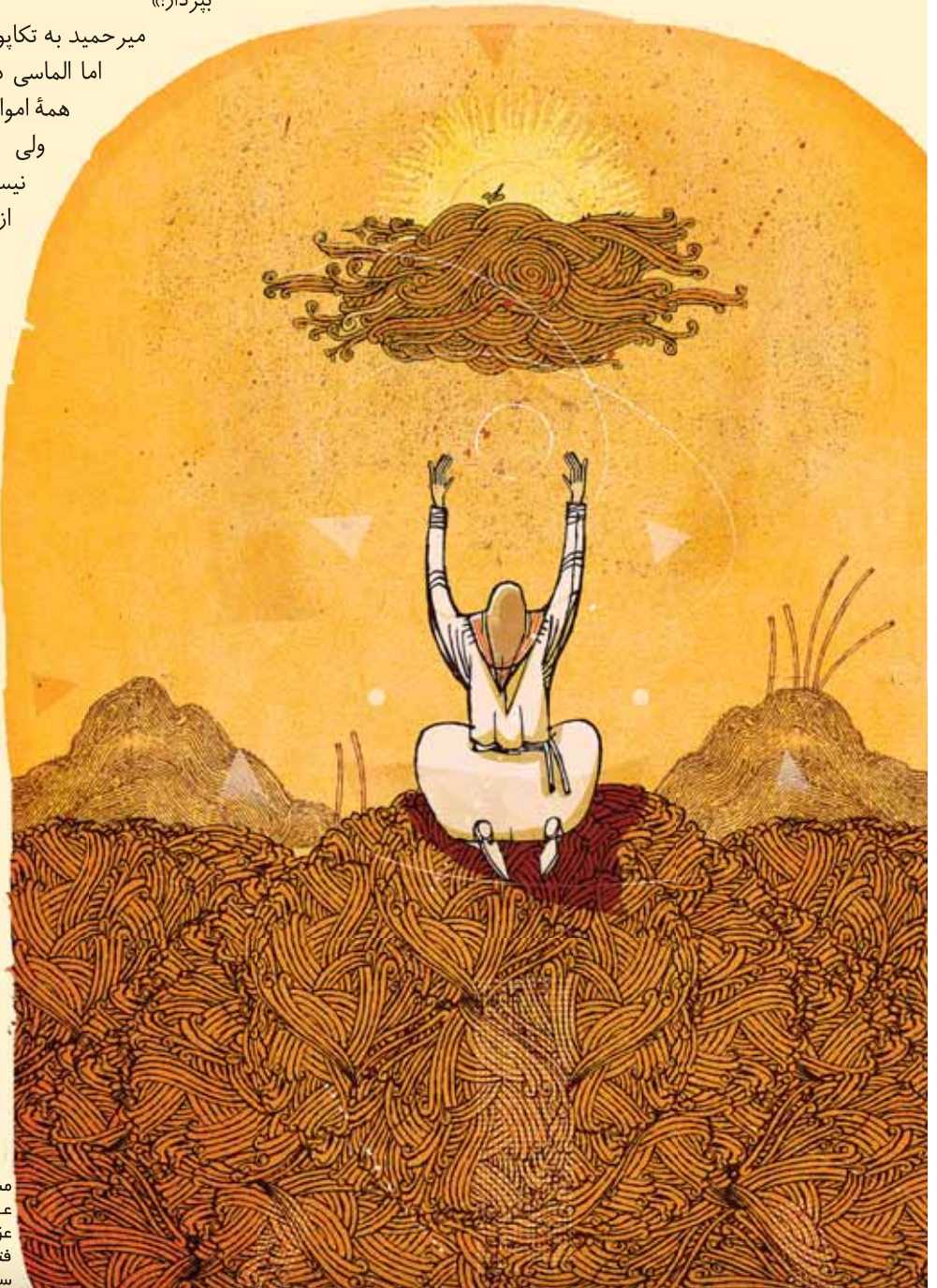
گفت و از او حلالیت

طلبید. میرحمید او را

بخشید و به یکی از

بهترین دوستان تاجر

تبدیل شد.



منبع: افسانه‌های مردم
عرب خوزستان. یوسف
عزیزی بنی طرف و سلیمه
فتوحی، (۱۳۷۵). نشر
سه‌نهد.